

تمهید

ظهور فلسفه تجربی

فرهنگ جدید غربی که با نهضت عظیم رنسانس در عرصه تاریخ بشری ظاهر شد، همچون هر فرهنگ دیگری دارای ویژگی‌هایی است. اصلی‌ترین این ویژگی‌ها سه ویژگی زیر است: 1) اصالت انسان، 2) اصالت دنیا، 3) اصالت علم. از این سه، اساسی‌ترین، اصالت انسان است. اصالت دنیا مترتب بر اصالت انسان و اصالت علم مترتب بر اصالت دنیاست، بدین شرح:

فرهنگ دوره جدید اصالت را به انسان می‌دهد، انسان اصل است و هر چیز دیگر فرع، از جمله خدا. انسان عصر جدید عملاً با خدا و آنچه در ورای طبیعت است نسبتی ندارد، هرچند در ظاهر عقیده‌ای به آن داشته باشد و آن را یکسره انکار نکرده باشد. این انسان موجودی است خاکی و بریده از آسمان، یعنی موجودی است با جهان‌بینی مادی و غیرقدسی. آنچه در نظر او اصالت دارد همین دنیا و حیات دنیایی است. این انسان گستره وجود خود را همین دنیا می‌داند. بنابراین تمام تمتعی را که باید از هستی برد در همین طبیعت و عالم دنیا می‌جوید. اینکه انسان غربی چرا این‌گونه شد و از فرهنگ قرون وسطی که فرهنگ دینی بود به در آمد و به آن نه گفت و هرچه را که اندک وابستگی به دوره پیشین داشت، نفی کرد و به نام مخالفت با کلیسا از هرچه دینی و قدسی بود اعراض کرد، در اینجا مورد نظر ما نیست. به هر حال، شد آنچه شد و انقلابی بزرگ واقع شد و طبعاً همچون هر انقلاب دیگری از رویکردهای

افراطی و تفریطی یکسره تهی نبود. آری، در هر صورت انسان غربی چنین شد: خود را در برابر خدا و آسمان قرار داد و موجودی شد زمینی و دنیایی.

حال، بدیهی است که چنین انسانی برای بهره‌مندی هرچه بیشتر از هستی به آبادسازی دنیا روی آورد که آن را عملاً خانه اول و آخر خود می‌داند. ابزار اصلی این آبادسازی هم چیزی جز علم نیست: علم تجربی. با علم تجربی است که می‌توان عالم طبیعت را شناخت و از آن بهره‌مند شد. چنین بود که آدمی در دوره جدید روی به جانب علم کرد و توجه به علم نسبت به دوره‌های گذشته تاریخ انسان جهش خاصی پیدا کرد و علم، عنصر برجسته فرهنگ بشری شد. در پی علم، فناوری ظهور کرد که حکم فرزند آن را داشت و بر همه شئون آدمی مسلط شد. روشن است که اصل توجه به علم امری نیکوست. آدمی تا آن زمان که در طبیعت زندگی می‌کند باید قوانین آن را بشناسد و از شرایط حیات در آن آگاه باشد و این حداقل چیزی است که انسان را به جانب علم برمی‌انگیزد. اما اشکال در این بود که این روی آوری به علم از آنجا که در چهارچوب یک جهان‌بینی و فرهنگ نادرست افراطی صورت گرفت، خود جریانی افراطی شد و آثار بسیار زیان‌باری برای نه فقط انسان غربی، بلکه تمام انسانها در کره خاکی به بار آورد که امروز همه شاهد آنیم: تخریب محیط زیست، مسلح شدن کشورها به سلاحهای کشتار جمعی، رشد حیرت‌آور وسایل ارتباط جمعی، حاکمیت سرسام‌آور ماشین‌ساز و... این توجه نادرست افراطی به علم کار را به آنجا کشانیده است که علمی که یک روز منجی بشر تلقی می‌شد و جانشین دین بود، اکنون جداً به یک مهلک تبدیل شده است. آن جهان‌بینی و فرهنگ ناصحیح افراطی که چنین علم و فناوری را در درون خود پروراند، همانا اصالت انسان و اصالت دنیا بود: انسان بی‌خدا و دنیای بدون آخرت و اخلاق و معنویت.

بالطبع خصیصه‌های سه‌گانه مذکور در فلسفه عصر جدید هم به‌عنوان جزئی از فرهنگ تأثیر نهاده است. این تأثیرها متعدد است و جهات گوناگون دارد و ما به تناسب مقام به مهم‌ترین آنها می‌پردازیم.

یکی از تأثیرها و البته مهم‌ترین تأثیر اصالت انسان در فلسفه، آن است که بحث معرفت را برجسته می‌کند و آن را مهم‌تر و مقدم بر بحث وجود قرار می‌دهد. معرفت‌شناسی را خواه جزئی از فلسفه به معنی متافیزیک (هستی‌شناسی) بدانیم، خواه علمی مستقل از آن، همواره مورد نظر فیلسوفان بوده است و آنان در مسئله معرفت به منزله مسئله‌ای فلسفی بحث می‌کرده‌اند: در دوره‌ای کمتر و در دوره‌ای بیشتر. اما همیشه بحث معرفت در سایه بحث وجود و در درجه دوم و حتی پایین‌تر از اهمیت بوده است. ولی در دوره جدید وضع تغییر می‌یابد و معرفت به مسئله اصلی فلسفه تبدیل می‌شود. تقسیم‌بندی فیلسوفان به دو گروه اصلی عقل‌گرا و تجربه‌گرا در این دوره است که اتفاق می‌افتد. کتابهای مستقل مبسوط درباره معرفت، در این دوره است که نوشته می‌شود. در این دوره هستی‌شناسی فیلسوفان صریحاً و به نحو منطقی به‌عنوان نتیجه معرفت‌شناسی آنان عرضه می‌شود. اگر فیلسوفی متافیزیک خاصی دارد، یا اگر اساساً منکر دانشی به نام مابعدالطبیعه است، از آن روست که آرای او در خصوص معرفت چنین اقتضا می‌کند. در این دوره است که پس از حدود دو قرن تفکر در مسئله معرفت یکی از بزرگ‌ترین فیلسوفان غرب یعنی کانت به این نتیجه می‌رسد که اساساً فلسفه همان معرفت‌شناسی است و دانشی به

نام مابعدالطبیعه ناممکن است و مسائل آن را باید در حوزه اخلاق - عقل عملی - قرار داد و در آنجا به اثبات آنها پرداخت، مسائلی چون خدا، نفس، بقای نفس، اختیار و پاداش و کیفر.

این ماجرا چگونه نتیجه تأثیر اصالت انسان در فلسفه است؟ پاسخ این است که انسان دوره جدید، قرون وسطی را پشت سر نهاده؛ یعنی از عصر ایمان و جزمیت بیرون آمده است. برای او دوره تحکیمهای کلیسا تمام شده است. برای انسان متولد شده در دوره رنسانس و پا نهاده به قرون جدید فهم مقدم بر ایمان است. او دیگر تحمل ایمان و جزمیت بدون فهم را ندارد، اول باید متعلق ایمان را بفهمد، بعد اگر قصد پذیرش آن و ایمان به آن را داشت، آن را بپذیرد و بدان ایمان بیاورد که چنین قصدی را هم البته ندارد و اصلاً مایل نیست که به موضوعات دینی و ایمانی بیندیشد و زمانه او اقتضائات دیگری پیدا کرده است. در خصوص موضوعات غیردینی هم می‌گوید چیزی که مورد قبول عقل من نیست، مورد پذیرش دل من هم نخواهد بود. مسئله دکارت که او را پدر فلسفه جدید خوانده‌اند، آن است که تکیه‌گاهی برای معرفت آدمی بیابد و از آنجا معرفت را بنا کند. او در کتاب تأملات خود در همه میراث معرفتی گذشتگان شک می‌کند تا به آن تکیه‌گاه برسد: به علمی واضح و متمایز. او می‌گوید تا چیزی برای من واضح و متمایز نباشد، به آن یقین نخواهم داشت. در همین جمله او اصالت انسان و استقلال آدمی در برابر هر چه هست به وضوح و تمایز پیدا است. تکیه‌گاهی که دکارت در این مسیر - مسیر شک دستوری - به آن می‌رسد وجود خود اوست. می‌گوید در هر چه شک کنم، در اینکه شک می‌کنم، نمی‌توانم شک کنم، پس خود من وجود دارم: شک می‌کنم، پس هستم. و این سخن سرآغاز فصل جدید فلسفه است. باری، آن استقلال که روح اصالت انسان است، بیش از هر چیز در این برجسته شدن بحث معرفت آشکار است: استقلال عقل یعنی فهمی که خود انسان، در برابر وحی می‌تواند بدان دست یابد.

طبیعی است که با کنار رفتن مبحث وجود در فلسفه، بحث از خدا هم به حاشیه رود و منزلت پیشین خود را از دست بدهد. گذشته از آنکه اساساً همان‌طور که گفته شد دیگر اهتمام به مسئله خدا اقتضای زمانه جدید نبود. اساساً «فلسفه جدید را افراد غیرروحانی خلق کردند نه اصحاب کلیسا و مقصد آنان عوالم طبیعی بشری بود نه عالم ماوراءطبیعی خداوندی. این تحول دوران‌ساز وقتی آشکار شد که دکارت در بخش اول گفتار در روش تصمیم خود را چنین اعلام کرد: «به دنبال معرفتی جز آنچه او می‌تواند در درون خود یا کتاب بزرگ عالم بیابد نرفتن». معنی بیان دکارت به هیچ روی این نیست که قصد او حذف خدا، دین، یا حتی الهیات است، بلکه مقصود او مؤکداً این است که تا آنجا که به خود او مربوط است، چنین اموری موضوعات مناسبی برای تفکر فلسفی نیست.»¹

از آثار دیگر برجسته شدن مسئله معرفت در فلسفه، اهمیت و تا حدود زیادی اصالت پیدا کردن شک است. گویی فیلسوفان نسبت به هرگونه جزمیتی حساس شده‌اند و از سایه آن نیز می‌گریزند. «داستان فلسفه جدید داستان شورشهای پی‌درپی است، شورشهایی که از یک انقلاب علیه چهارچوب قرون وسطایی معرفت آغاز شده، به نقطه اوجی در قرن بیستم می‌رسد؛ نقطه‌ای که در آن اصل امکان یک نظام هماهنگ فلسفی مورد سؤال قرار می‌گیرد. شک‌گرایی اهمیت بسیاری در فلسفه امروز دارد. این امر روحیه جدید را از آنچه در قرون وسطی مطلوب بود، جدا

¹. Gilson, Etienne, *God and Philosophy*, p. 74.

می‌سازد؛ زیرا در قرون وسطی مفهوم ایمان غالب بود و اصالت شک به منزله نظام منطقی تفکر وجود نداشت»². یکی دیگر از آثار اصالت انسان و کنار نهادن دین در فلسفه، استقلال فلسفه از کلام است. در قرون میانه فلسفه در متن کلام و در خدمت دین بود. فیلسوفان قرون میانه در درجه اول متکلم بودند، اگرچه این بدان معنا نیست که آنان از شأن دلیل در فلسفه کاسته بودند و جانب آن را رعایت نمی‌کردند، ابداً این‌طور نبود. آنان با قرار دادن فلسفه در متن کلام مقصودی جز درک عمیق‌تر دین نداشتند. در هر صورت، این پیوند فلسفه و کلام در قرون جدید از بین رفت. فیلسوفان قرنهای هفدهم و بعد از آن، غالباً متکلم نبوده‌اند؛ اگرچه برخی از آنها مؤمن به مسیحیت بوده‌اند. به بیان دیگر، فلسفه‌شان در خدمت دینشان نبوده است، هرچند کاملاً بی‌تأثیر از آن هم نبوده است. «این یکی از جهاتی است که معلوم می‌دارد، چرا فیلسوفانی همچون دکارت و لاک در مقایسه با قدیس توماس یا قدیس بوناوتورا به نظر ما جدید می‌آیند»³.

اثر دیگر اصالت انسان در فلسفه اهمیت یافتن مسئله سیاست و قدرت است. تقریباً عموم فیلسوفان در دوره جدید فصلی درباره سیاست و قدرت باز می‌کنند و این چیزی است که در دوره گذشته سابقه نداشته است. پیداست وقتی که انسان اصل می‌شود، حکومت هم باید تکلیف خود را با آن روشن سازد. حکومت دیگر آن قدرت و شأن و البته قداستی را نخواهد داشت که در گذشته داشته است و نگاه آدمی به حکومت و طبقه حاکمان تغییر خواهد کرد و فیلسوفان در مسئله سیاست تجدیدنظر خواهند کرد.

هرچند آنچه را که درباره تأثیر اندیشه اصالت انسان در فلسفه جدید گفتیم، تأثیر اندیشه اصالت دنیا هم می‌توان محسوب کرد، چون دومی ملازم اولی است و در دوره جدید انسانی اصالت دارد که قلمروی هستی او دنیاست، اندیشه اصالت دنیا را خصوصاً و به نحو آشکار می‌توان در فلسفه هابز دید که بحث از مجردات را از فلسفه حذف کرده است و صرفاً متوجه اجسام است.

اما تأثیر علم، علم در فلسفه جدید بسیار اثر کرده است. اندیشه اصالت علم به منزله ثمره دو خصیصه دیگر فرهنگ جدید یعنی اصالت انسان و اصالت دنیا، هر دو را در خود دارد. تمام اهتمام انسان دوره جدید به علم است. علم بر همه جوانب زندگی و تفکر و فلسفه در این دوره سایه افکنده است. علم جانشین دین است. اگر انسان قرون وسطی نجات را از دین طلب می‌کرد، انسان دوره جدید با کنار نهادن دین به اندیشه بشری یعنی فلسفه روی می‌آورد و نجات را در آن جستجو می‌کند و فلسفه، خود تحت تأثیر علم است. فلسفه در این دوره یعنی از قرن هفدهم تا بیستم «بیش از هر دو دوره قبلی [از قرن ششم پیش از میلاد تا ظهور مسیحیت و سقوط روم و از قرن یازدهم تا چهاردهم] تحت تأثیر علم واقع شده است»⁴. اندیشه اصالت علم علاوه بر آنکه مقتضای تفکر دوره جدید بود با توسعه شتابان علم در شناخت طبیعت و تسلط بر آن و با تولید روزافزون فناوری تقویت هم می‌شد. اینها همه موجب برانگیخته شدن تحسین و اعجاب آدمی به علم و اعتقاد راسخ‌تر او بدان شد، طبیعی است که این همه توفیق علمی شأن نظری علم را هم بالا ببرد و حتی آن را یگانه معرفت قابل اطمینان بشری قلمداد کند و فلسفه را هم در

2. Mayer, Fredrick, *A History of Modern Philosophy*, p. 1.

3. Copleston, Fredrick, *A History of Philosophy*, V4, p. 6.

4. Russell, Bertrand, *History of Western Philosophy*, p. 14.

تسلط خود گیرد.

باری، موضوع تأثیر علم در فلسفه جدید یعنی فلسفه قرن هفدهم به بعد، موضوعی بسیار گسترده و نیازمند پژوهشی جامع است و در این مقام جز به اختصار نمی‌توان بدان پرداخت. علم جدید البته تجربی است و تجربی بودن روح و مقوم آن است، ولی به شدت جنبه ریاضی دارد و ریاضیات زبان آن است. تأثیر جنبه ریاضی علم به خصوص در فیلسوفان عقل‌گرا آشکار است: در شبیه‌سازی فلسفه به ریاضیات و بیان فلسفه به زبان ریاضی. آنان عقیده دارند که با این کار می‌توان به شناختی یقینی درباره واقعیت دست یافت. این امر یعنی تشبیه فلسفه به ریاضی مخصوصاً در کتاب اخلاق اسپینوزا نمایان است.

اما تأثیر تجریت علم جدید در فیلسوفان تجربی مسلک است. آغاز دانش علمی درباره طبیعت داده‌های تجربی است: داده‌های حاصل از احساس و تجربه و اساساً همین است که علم را علم می‌کند. بدیهی است علمی این چنین با پیروزی‌هایی آن چنان، در سوق دادن فیلسوفان به جانب تجربه باوری می‌تواند مؤثر بوده باشد، یعنی به اینکه تمام معرفت ما از تجربه شروع می‌شود و به آن باز می‌گردد، هر چند البته نمی‌توان گرایش به تجربه باوری و ظهور فلسفه تجربی را تماماً ناشی از قدرت و تأثیر علم دانست. تجربه باوری پیش از آنکه از علم متأثر باشد، اقتضای فرهنگ جدید است که اساساً در تقابل با هر امر انتزاعی و ماورای طبیعی است. قبلاً گفتیم که یکی از ویژگی‌های دوره جدید تقابل عقل است با وحی و مراد از عقل، هر فهمی است که آدمی خود مستقل از دین به آن دست می‌یابد. اکنون اضافه می‌کنیم که یکی دیگر از خصایص این دوره تقابل تجربه است با عقل؛ یعنی تقابل هر فهم تجربی با فهم انتزاعی و ترجیح اولی بر دومی و اصل دانستن اولی که خود ناشی از اصیل دانستن هر امر محسوس است نسبت به امر مجرد. آری، واقع این است که تجربی مسلکی بسیار سازگارتر از عقلی مسلکی با روح عصر جدید است. فرهنگ پوزیتیویستی عصر جدید در فلسفه تجربی خصوصاً نوع هیومی آن بسی بیشتر از فلسفه عقلی دکارت و لایب‌نیتس و اسپینوزا حلول کرده است، یا به بیان دقیق‌تر این فرهنگ را فلسفه تجربی بهتر نمایندگی کرده است تا مذهب اصالت عقل. در مکتب اصالت عقل هنوز عناصری متعلق به دوره میانه وجود دارد، همچون عقیده به مفاهیم فطری و اصول پیشینی و تصورات کلی انتزاعی که درست یا غلط خلاف اقتضای زمانه جدید است. با این ترتیب باید گفت فلسفه تجربی در دوره جدید به عنوان عنصری فلسفی متلائم با اندیشه اصالت علم و توجیه‌کننده مبانی نظری آن و خود نیز متأثر از پیشرفتهای علمی و فناوریانه و تقویت‌شونده با آن است. فلسفه تجربی هم از اصالت انسان تغذیه می‌کند، هم از اصالت دنیا و هم از اصالت علم. پیوندی این چنین وثیق و همه‌جانبه - با فرهنگ و زمانه جدید - را البته فلسفه عقلی ندارد و شاید هیچ جریان فلسفی و فرهنگی و هنری و ادبی جدیدی هم نداشته باشد. اگر تمدن مبتنی بر فرهنگ و فرهنگ مبتنی بر فکر و فکر بر پایه فلسفه (متافیزیک) و فلسفه مؤسس بر اساس معرفت‌شناسی است، باید گفت تمدن غربی و اساساً همه پدیده غرب جدید بر پایه معرفت‌شناسی آن است و این معرفت‌شناسی هم به منزله اساسی متلائم با این پدیده و توجیه‌کننده آن و به نوبه خود تغذیه‌کننده از آن، چیزی جز معرفت‌شناسی تجربی نیست. چنین بود که فلسفه تجربی به مثابه ثمره معرفتی پدیده‌ای به نام غرب جدید ظهور کرد و این ثمره هم البته چیزی جز اساس نظری آن پدیده نبود: بذر آن درخت بود که از سویی درخت از دل

آن برآمد و از سویی دیگر، خود چون میوه بر شاخ آن ظاهر شد. مهد این فلسفه انگلستان بود و سه فیلسوف مهم آن یعنی لاک - مؤسس آن - و بارکلی و هیوم انگلیسی‌اند. سخن اصلی این فلسفه که عمدتاً فلسفه‌ای معرفتی یعنی مکتبی در معرفت‌شناسی است، این است که تمام معرفت ما از تجربه آغاز می‌شود و تجربی می‌ماند. به عبارت روشن‌تر، هیچ تصور و تصدیق مقدم بر تجربه‌ای وجود ندارد. این فلسفه از لاک تا هیوم البته متحول می‌شود و به هیوم که می‌رسد تا حدود تقریباً کاملی به مبانی خود وفادار می‌ماند، تا آنجا که برخی در حق هیوم گفته‌اند همه لوازم منطقی اصالت تجربه را به‌دست داده است. از جمله مباحثی که در این کتاب بررسی می‌شود، یکی نیز همین سیر تحول این فلسفه و میزان التزام فیلسوفان سه‌گانه آن به ادعای اصلی و نخستین آنان است.